



مکایت



گربه فریبکار

کتاب کلیله و دمنه



در میان دشتی سرسبز و زیبا، کبکی زندگی می کرد.
کبک لانه ی خودش را زیر یک بوته در زمین کنده
بود . یک روز کبک برای پیدا کردن غذا توی دشت
می گشت که یک دفعه یک شکارچی او را به دام
انداخت. از آنجایی که کبک بسیار زیبا بود شکارچی
او را به شهر برد و به یک مرد ثروتمند فروخت.



مرد ثروتمند کبک را در قفس زیبایی گذاشت،
خانواده و دوستان او از تماشای کبک لذت بردند .
از آن طرف لانه کبک در دشت خالی مانده بود.



روزی خرگوشی از کنار آن لانه می گذشت، وقتی آن
را خالی دید تصمیم گرفت در آنجا زندگی کند.



همسایگان که دیدند کبک مدتی طولانی است به خانه برنگشته است به فرگوش اجازه دادند که در آنجا بماند.

کبک در خانه مرد ثروتمند روزگار می گذراند. اگر چه اهالی خانه او را خیلی دوست داشتند، غذاهای خوشمزه به او می دادند، و قفس او را به باغ می بردند، ولی کبک همیشه غمگین بود.





او آرزو داشت به دشت سرسبز و لانه کوچک خودش برگردد و به این طرف و آن طرف برود و بازی کند. بالاخره یک روز مرد ثروتمند در قفس را برای گذاشتن آب و غذا باز کرد و در همان لحظه کبک از فرصت استفاده کرد و از قفس بیرون پرید. قفس در کنار پنجره ای باز قرار داشت ، کبک خودش را از پنجره به باغ رساند و میان درخت ها ناپدید شد

اهل خانه هر چه که دنبال او گشتند پیدایش
نکردند. کبک با هر زحمتی که بود توانست خودش
را به دشت زیبایی که در آن زندگی می کرد برساند.
خسته و گرسنه رفت سراغ لانه خودش تا خستگی
مدتها نبودن را از تنش بیرون کند.... ولی وقتی به
آنجا رسید با تعجب دید که فرگوشی به همراه
خانواده اش لانه ی او را گرفته اند.



کبک با ناراحتی به خرگوش گفت: اینجا لونه ی

منه، تو اینجا چکار می کنی؟

خرگوش گفت : من مدتهاست که در این سوراخ

زندگی می کنم و کسی هم چیزی نگفته این لانه

مال منه و از اون بیرون نمی روم.

بمات و دعوا بین کبک و خرگوش بالا گرفت و

حیوانات هم دور آن ها جمع شده بودند و

تماشا می کردند.





در این بین کلاگی که در جمع حیوانات بود و در آن نزدیکی ها زندگی می کرد جلو آمد و گفت :

کنار رودخونه یک گربه زندگی می کنه، اون

همیشه دنبال حل مشکلات میهوناست و به اونا

کمک می کنه. بهتره شما هم پیش اون برید و

مشکلتون رو باهاش درمیان بزارید شاید بتونه

حلش کنه. کبک و خرگوش پیش گربه رفتند. با

احترام سلام علیک کردند.

موضوع دعوايشان را به گربه گفتند و از او خواستند
که یک رای عادلانه بدهد که لانه به کی می رسد؟



گربه شروع کرد به نصیحت کردن و گفت: این قدر
سر مال دنیا با هم دعوا نکنید این چیزها ارزش اینو
نداره که به خاطرش با هم جر و بحث کنید و
دعواتون بشه. مال دنیا مثل ابر بهاریه ، هیچ
دوامی نداره.



تازه من پیر شده و گوشه‌ها درست نمی شنوه
نزدیکتر بیاید و دوباره مشکلتون رو تکرار کنید تا
من بتونم درست تر نظر بدم.



کبک و خرگوش که خیلی تحت تاثیر مرفه‌های گربه
قرار گرفته بودند به او اعتماد کردند و بدون ترس
بهش نزدیک شدند.



اما... غافل از اینکه گربه گرسنه و میله گر برای خوردن آن ها نقشه کشیده، تا نزدیکش شدند با چنگالهای تیزش به روی کبک و خرگوش پرید و به لقمه چپ شان کرد.



۱ به نظر شما نتیجه اخلاقی حکایت گربه فریبکار چیه؟

۲ اعتماد کردن به هر کس مثل کلاغ و گربه این داستان کار درستیه؟